فراوان حمد سزاوار آن ولی منن جان بخش کا ابدع سخن

گوہر آبدار گنجینۂ معانی رنگین دُر شاہوار مضامین شیرین و نمکین

دانہای سبز رنگ شاخ مرجان قلم کا زمانہ جادو طرازی مسمی

بہار عجم ۱۲۶۲

انتظام تحقیق نقاد جواہر علوم ہو گو سید ماشت علی اداہ اللہ بالحی القیوم

بجلای تحشی معدن لعل قیمت مشتری علوم عقلی و نقلی مولوی محمد یعلی مدظلہ العالی و تبارک تعالی

غرۂ رمضان سنہ ہجری در مطبع محمدی طبع جالب شد

بهار عجم

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد خدا و نعت سید الانبیا صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین میگوید امانت علی بن عباد الله
عفا الله عنهما که اتفاقاً در سن یکهزار و دو صد و بیست و شش هجری از دکن به پونه رسیدم و در همان عصر
مشفقی مفتی امر الله خان صاحب بتقریب دوره و از سایر و از مقام مشهور رسیدند چون تعرف سابقه
درمیان بود بتاریخ یازدهم شهر رجب سنه مذکوره از مور رود خود نزد ایشان رفته بملاقات یکدیگر مسرور و مبتهج
شدیم و شب باتفاق بسر بردیم روز دوم بعد فراغ نماز فجر دیگر احبه نیز شامل محفل شده طرح مکالمت انداختند
و سخنی از هر باب راندند قاله قاله نوبت کلام بجایی رسید که تحریر خطوط بدون شمول الفاظ عربیه نهایت
از قبیل ممتنعات است جناب ایشان فرمودند که در حقیقت همچنین است مگر برادرم مولوی خیر الدین که
ورای دیگر فضائل کمالات در فن شعر و انشا اند و نظیر خود ندارند رقعه باندازه ده سطر که در آن
یکصد و پنج لفظ بلا مزد ولیکن صاحب نوشته بودند و صاحب موصوف خوش شدند و پنجاه روپیه
صله فرمودند و سوای رقعه مذکوره کسی یک سطر هم بنثر درین صنعت ننوشته و نه حالا ممکن است که کسی بجوید

دعوی تحریر آن کنا برادرم درین امر اعجاز بکار برده در مثنوی شاهنامه که فردوسی طوسی [illegible]
این صنعت نموده بسبب نظم بسر برده والا در نثر مخصوص عبارت خطی او هم معترف بعجز باشید بعد ازین تمام
این کلام من و مفتی صاحب باتفاق بسواری کشتی عزم کاهنه پور نمودیم وقتیکه بر کشتی سوار شدیم
جناب [illegible] یکصد قطعه خطوط که از اطراف و جوانب بنام شان رسیده بودند برای تحریر جواب [illegible]
من کردند و مضمون یک بیت و یک خط دیگر از طرف خود با احبا و صدیقان ارشاد نمودند من همان صنعت مذکور
در یک پاس که هنوز کشتی بکاهنه پور رسیده بود بلا تامل و غور قلم برداشته نوشته حواله کردم چون
خواندند متعجب و حیران از گفته خود پشیمان شدند و گفتند که اگر بقول اینها گرفته انشا ای مدون کرده
شود سراسر [illegible] از اوراد خواهد بود همچنان بعمل آورده بهار عجم موسوم کردم رقعه ۱ سپیده دم از
بستر خواب برخاسته در پیشگاه سحر امیدم شادی [illegible] دیدم که بر هوا است کورنشی بسرم فرود آمد
بر دو ششم نشست پاس آینه ایمن از زشت خانه ساختم امید دیر زود داشتم که [illegible] افزا رسید لی
نگار روی ها آمدی که یکایک یکی یا دو رفتار همایون پا نمایان شدند و یار دوست دانستم که از سر کار
بزرم شاه [illegible] شیشه امید پیش می خواستم که پیش آمد و نامه رساند از درخشیدن مهر سپهر بخت بلندی
[illegible] از شادی چنان برخویش بالیدم که در پیرهن نگنجیدم چشم چراغی از ایشان آرزو بود
سپاس ایزد که روشنی بخشیدم نمود دیدم پروردگار همگین دوستان و [illegible] خجسته و همایون گرداناد
بپالیدگی زیست هزار سالگی رسانا رقعه ۲ مهربان دوستان هر گاه خوشی و دوستی دستان باشند
[illegible] همواره [illegible] و دار ماندم و یکی این ناتوان ابر گاه گل رسانید با اینکه [illegible] ولی
[illegible] چنانچه سیرم [illegible] از کوتاهی مهر نگذشتند شاید اندیشه کرده باشند که کسی ناتوان بین بگوید [illegible]

دلها بران هم نداشت که مانند سبو و ساغر باوری و دوستی و دستگیری دستی بجائی توانم رسانید

ورنه با بی نیازمندی ایشان با ایشان میرسیدم و رنج دوری بر من تنگ شدیم من خنید دل

وزبان بیاد شکر گو دیده و دیدار پرست را از راه نشینی که بری منت اکنون بکجا آنکه بیارم اگر بدهم ازو

با خود بردم چشم چو اندایم که زودتر بیچه بینائی روشنی بخش دیده بینا نگردد رقعه ۳ جانان خواهش نیک

یار با دارزومند میخواست که اندکی از بسیاری رنجهای دوری که باو رو داد بر نگارد خامه روسیاه

گردید و کاغذ کوتاه ناچار بدل گذاشته بنگارش نه گذشت میگراید خوشم با آنکه خوشی نامهای ایشان

بی هم رسید بدگناه بخشی خود که آرزو کرده بد شایستگی شناست گر نه در هنگام گرانسر آن که در سر چنین

سخن آید آزموده ام که بکیدم هزار گناه میکنیم و دوری از بخشایش نمیزنیم و امی در بن وافرین نشان

آموزگار رهبانیان بیهوده بر بی دانش دارا دنجد اگر سنگی از آن شایسته کردار بلند داشتم و تا بر بست

نخواهم داشت چون نامهای چند رسید که از خرسندی خود آگاه نساختند گونه شکر رنجی رسیده بود

که شد تیز خامه را از شاه راه نامه نگاری بازداشتم اکنون که بی بخشیدم و مهر ورزی نه بنیاد نهاده اید نگاری

از خوش خوئی ایشان به تخته دل بنگاشتم که گاهی ناپدید نتواند شد ابیات [illegible] از کینه

گذر کردم که کینه تو از دل بدر کردم شاد میباش و یاد می آور دوستان را مژده خوشتر رقعه ۴

فرود دل تو دادم و افسون بلند انستم که پس از بردن دل شوخ چنین خواهی شد از فراموش کاری ایشان

پنهان بجان آمده ام که دیگر زیست دمی آرزو دارم مگر از گران جانی سخت ناچارم بیت حساب ابجد [illegible]

نشستم که جانش فراموشی آورد چشمی داشتم بی آنکه پیامی رسیان آرم گلشن همیشه بهار رو را بیا

نامه نگاری سبز خواسته داشت که سر از نامه نیاز نگارش باید و یکبار از آبله زپای خامه نشاند نظم

نظم دل ز داغ آتشین باغ است و دا چون چشم من ؛ این بهارم گر کسی بگریستی بگریستی

اگر در نامهٔ مهربانی زبانی نباشد گاهی یاد باید آورد شعر زاید زود مردم به پیغامی دلم را شاد کن

ای که گفتی فراموشت نسازم یاد کن رقعه ۵ کیلهٔ شیرین که آن ماه آسمان شکر زبانی فرستاده

بود در رسید هر که چشید که لب است پستهٔ ابروی خوبان هم مانندش جا بر چشم گزیده و ماه نو

بهم پیکریش بر آسمان نشد ابیات سبد پا کیلهٔ شیرین چو پر شکر ؛ زبان را چاشنی داد و بسی تعریف چو

بیشی بر چرخ شاید ؛ که چندین ماه نو یکجا نماید رقعه ۶ خوشهٔ انگور رسید شیرین کام گردانید

میوه که پارسیان از روی بزرگی برابرش با آتش دانسته و تازیان بجان دل فخر لیش خوانند خسرو

کشور شیرینی است که کدام میوه بجایه علامانش رسد و تا کشش به پایان خوشه اش را خوشه

توان خواند اگر از دانهای پروین شیره جان بخش بر آید و هر دانه اش را گوهر یکتا باید شمرد

اگر آب گوهر هستی افزاید از نزاکت پوستش سواران آب همواره در گرداب شرم سرگردان

و از رشک شیره اش لب شیرین دهنان همیشه زیر دندان تا کشش را گر بر زبان گردانند

زر بانه تا خنده با چشمش نگرند هیچ نشستند آویزه گوش خوبان است که از مروسا

آب هر و از بار ور دیر گردانده و با گوهر دل پاکان که از هوا و هوس پرداخته می هر چه دارد

آورده خنده و قضیش بار دارست چون پا بنهد و شیرین ؛ باده آن و دختر هوش ز سر جهان ربا

خوش گفت آنکه گفت بیت تا کرد [illegible] پریشان [illegible] تا می چکی [illegible]

[illegible] رقعه [illegible] که [illegible] باران [illegible] و همواره از سر [illegible]

گاهی [illegible] خوانده [illegible] آسیب است شیرین

قطعه جانا همچو شیرین‌ست سراپا که برآمده از آب زندگانی بالایش مگر پرداخت قول اگاهی

حبیبی که شیرین زبان کرد نامش رسیده خوش آتش بار دیرین زره رفتم آن خسرو

خوبرویان فرستاد مار از بخدان شیرین رقعه ۸ انبهای نغز مغز فرستاده آن مهربان رسید

کام جانرا شیرین گردانید و چه میوه که گلکش مولاست و بارش انبا دیدن آن شیرین

شکری بهم شنیدن در هیچ شیرینی اینگونه مزه نشنیده ابیات زسبزی برزه هر دلکشاده

بهار تازه در سبزی نهاده همه بی تخمی بکشت کارگشتند که زیر پوست او موی شستند برنگ

دردمندان زرد رخسار نگاه پختگی ساز دلنوازند چه شیرین شکریش خوبان ندیدند الصند خواهش

لب او را مکیدند زهی خوش پخته کاری زرد روی پیکه دار نقش هر تازه خوی بود

شیرین و فرهادی نماید کسی را این سخن باور نباید رقعه ۹ گر یار پادشاه پسند پیوندی

که از خوشترین میوه‌های باغ بهشت ست فرستاده آن یار جانی رسید کام جانرا شیرین گردانید

سبحان الله چه میوه که هنگام کودکی زمردین تن ست و گاه پیری گلگون پیرهن سراپا سفیدی

نشان جوانی اوست و مایه توانگری هر کس افشانی ترشیش شیرینی ست شیرینش

رنگینی شیرین ست و فرهاد کردار تیشه کار در سر سخن رود و دلیست درد شناس که در دست

خریدار از جامه پوست بیرون میرود هر چند که بازار رست بهی در دوست و چند انکه بهی نشد

نامش از شیرینی لب شکران بند دو در گفتنش لب تازیان و پارسیان بهم نه پیوند د خواهش

میوه بخشی دوستان وز افزون باد رقعه ۱۰ انشکه بیشی از بالای خم بان سخت فرستی

رنگینش از سرو سخن راست رسید زبانرا شکر و سپاس شیرین گردانید از شیرینش چه سخن زند

زند که شکر آفریده اوست و شیرینی خانه زاد نو رسیده او **قطعه** شکر گفتمش خرد آشفت

گفت دریاب اینکه نی شکرست + راستی پیکری ز سر تا سری + شیره جان و رابه بند دگر +

رقعه ۱۱ مهربانا نامه گرامی در گله نه یادآوری رسید یاد ایشان همواره در دل است جای

نرفت که آوردن در کار باشد چون آن ویش نگار زبانان نیز داختم گمان بد نیز گفتگو

کردم اگر همین داشت نگاهی از خدا **رقعه ۱۲** مهربانی نوشتند که رو به روی کدام

لب شکوه شما گشادم بسیار بستگی دل دارند ما را همین بس که گاهی یاد می آرند زبان را از سپاس

آن می نگارم که دستوری بسوی هم **رقعه ۱۳ فرد** شاد باد آنکه مرا از گله یاد نمود + همین

دل از خود شده را شاد نمود + اگر سخنی از ین پیش رفت زنهار یادم نمی آمد سپاس نیز دگر گله ایشان

یادم شد یاد باشد که روزی زبان گرامی بود که اگر ازین گونه کاری سر زند که شایان سرزنش

باشد زبان را از گله آشنا نفرمایند پاس هستی نداشته برین سخن آمده اند از روی آزمایش در

تنگنای پوشیده ها [illegible] گرفته کوتاهی [illegible] پایان کار دل را باز بان دوست آشنائی ندیدم

[illegible] اکنون گاهی چنین کار از من نخواهد آمد **رقعه ۱۴** آنهم نهایی

نیاز روانه شد [illegible] خورسند نیست داشت که بی پروائی از شمار گذشت کاری باید کرد که

بر خویش نگوار آید شاید که از روی گله بیاد آورد گردم و به آرزو رسیده ام و گرنه دوست پیدا

[illegible] ببخشید و آینده بپاسخ کدام کس آبله پای خامه نباید پسندید **رقعه ۱۵ فرد** دشمن

[illegible] سپید + روی دشمن سیاه باید کرد + از دار و نیشنیده شد که نزد شماست و پیرا

[illegible] بسازد هرچند خواهش اینگونه دارو درخواست سیاه رویی است گر نیست آنکه سیاهی

۵۴ ای چند ...

اگر همه گناهست پیران سفید روی میبخشند و سفیدی اگر همه نیکی است هولی و اندازند اگر اندک
برای تو دوست شود هر آینه روی را سیاه نموده هر نور آلبیاس گذاری گماشته اید ملت
پیرانه سرم سر جوانی وارد اید تازه جوان پی خدابخشی ده رقعه ۱۶ نظم ای آنکه ز تو
گوش چه و دیده نهی خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی تو مردمک چشم نه آویزه گوش از
گوش برون آی که بر دیده نهی هر چند دیده دیدار بیست هنوز از رخ زیبای آن یگانه روزگار
بیگانه مگر چون خوبهای ایشان پی هم بگوش خورد کار بر دل چنان تنگ تر شد که شب و اختر شمار
ور روز اشکباری فرد اگر روز نیست دل دیوانه تو و گر شب گوش بر افسانه تو تاب و شکیب
خواست و توان پا تا به پوشید هوش از سر رفت و تن از آتش آرزو جهت خواستم که ماندم
پروانه نه هم دل افروز شود ناگاه بیماری تنم گرفت و سه روز بیخود و دشت امروز که بهوش آمدم
و خود را ناتوان و بیچاره یافتم باین نامه آگاه ساختم بیت بلبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد رقعه ۱۷ مردم همه دیده دوست از دیده تا دیده دوست
دوست دیدار من است آرزومند شمار روز هی بخانه خدابخش نگاری فت نامه دید دلم از نگار
مانی رسید که از گفت نام گرامی در میان آمد از خود رفت از اندام شیبائی و دل میگوید که شنیده
ایم مگر [illegible] کاری از پیش از این روز می شود که این روز روزی میشود رقعه ۱۸
نوازش فرمای من شنیدم که شادی [illegible] دوست بگین دوستان خواسته اند بسیار بجا است
و [illegible] بیاد آورده ام اگر از فراموشکاری [illegible] و اگر [illegible] دیگر آگاه سازند باسر بگریبان
[illegible] رقعه ۱۹ [illegible] از نامه تو [illegible]

تو پیدا بوی نوازش آمده شاید بگیم کارم نهان رسیده باشی نامه دلنواز ترا از جان رسید
هر موی تنم نگر و نوازش گردید و درست جوی مهربانی که پاس مهر تواند داشت چشم دوخته بودم
دیده همی آمد گمان بردم که آفریده اند که ستایش گرامی گوهر گوش شنیدن خواستم که آرزوی برین بجا
سپارم از آن سعد شکیبا می رفت شنیده بدیده رسید اکنون دل نمی شکیبد با کامی نشید پیش نهند ما و شور
دهند که خود رسم رقعه ۲۰ مهربانا گله ایشان بجا هر گاه پاسخ برآید و نامه نرود چگونه دل
نرنجد باید بخشید خدا آگاه که بی پروائی نکرده ام کارهای وزینه یکی نگذاشت که بکار آن جهان سپارم
تا بدیگر جهی رسید چشم بدلم گمارید و بنگرید که همواره در دلید جائی که باور آباد نیست فراموشی را
کجا بار چندی باشید پس ازین من و نامه نگاری شما و سپاس گزاری رقعه ۲۱ بنده نوازا از
هزار گناه ایشان گذشتم و بر زبان نیاوردم میدانستم که هوشی درست دارند روزی از من پرسش
خواهند است و بلکه اگر گاهی میخواست که پرده از روی براندازد و بنازش میکردم و میگفتم
که در پرده کس هنگام جنگ که باشد ترا نیز در پرده ننگ باد چون از دوست سخنی بر زبان رفت
افسانه کرده اند خوشتر که باز آئید و با ما راهی زنید که جای سپید و شایان آفرین و ستایش
شوید و پس رقعه ۲۲ نظم در کنار نامه بیگانه کردی یاد و ما چو دوستها بر کنار این یاد با ما خوب نیست
برکنار نامه مهربان خان که یادم کرد غنیمت یاد هم سپر و نه در چه پاره کاغذی بهم نرسید یا خامه شکست
بر زبان داشت که نامه بنامم نوشتند تا زمین برسد که هنوز یادم و هیچ دل شاد آینده اگر چیزی از
من گرمی مانده است چنین ستم نباید کرد و گرنه باید بخشید که راز دلی را به نامه دیگر سپردن طرفه است
از بام افکندن است و پس رقعه ۲۳ بنده نوازا بندگیم شایان پذیرائیست کامیابی بهره اش باد

نگاشتند که بشیر دوستان ستایش سخنوران بر زبان راند چه گلی بوستان و بلبلی شنید بستان
بیدار بودن خسرو کشور مهربانی را بر آن آورده اند که روزی چند گذار را بارگاه نوشیروان سازند
همه خوبی آن گروه والاشکوه ست وگرنه آنم که دانم رنجی نباید کشید بنده بروز آدینه خواهد رسید
رقعه ۴۴ چشم و چراغ من برخورداری بهره باد دیر است که از مژده خوشنودی یا دلشادی خفتنها
نگرانی دارم و از دست گرانی ایشان بدگمانی در دل نمی شکیبد که زبان بکام نشینم ناچار بر سر گله
می آیم و چه رانیایم که ببوی شما زنده ام اکنون لب خامه را از بوسه رخ ساده کاغذ باز نباید داشت
رقعه ۴۵ دی پاسی از شب گذشته نامه شادی افزا رسید بوسید و بر دیده مالید نوشته بود
زود مرا از زود رسم سواری بهم رسید هر چند جستم ناچار نگاه چون کشتی در دریا کشتی روانه شدم
من هم هر کاره براه خشکی گام زده بدرود دلی بپرداختند رقعه ۴۶ فرد سیاموز و زبان پوشیده
بی پا نوازی کسی که پا نهد در راه بخشش ز سر پا ان حضرت پابوس شکیب از راه بی پا نوازی می ماند
این پیر و خاکساری براه نهاده بود از هم گامان آن شکیبایی بخشید چون رسید اگر باد پای خامه
مانند رخش روزگار بهمه شتابی شب روز گردش نماید از گشادگی میدان سپاس آن بخشش درمان
گامی نسپرده باشد رقعه ۴۷ بخت بیدار من هفته از میان رفت که رفته اند و یکی از مژده خوشنودی
خود آگاه نساختند یا خواهد بود آنچه میگفتند که فراموش نکنم در دوری چار پنج فرسنگ از میان
گذشتند چشم نبود رقعه ۴۸ سر آمده دوستان شما و گامی پا سوزش درونی را اگر بجا نامه سپارم
نامه را کاغذ آتشبازی ساخته باشم ناچار بدل داشتم که آتش در آتشدان نهاده رود
است که از گرمی تب بیتابی هم بستر ام هر چند پزشکان روزگار داروهای آزموده میدهند

مسلسل بستند سود ... می بخشند ... از خود دسیر و هم دار و هی سر و گرمی می افزا[ید]

و چنین گرم سود ... سر جدائی ... و نه سر از ... درد دوری دیدم که چاره گران ...

از چاره گشتند بیمار داران نا امید گردیدند و کسی نیست که ام بیماریست و چه آزاری

این و آن ... دیگری ... چنان ... گفتم بیت مرا درد یست اندر دل اگر

گویم زبان سوزد ... گردم ... ترسم که مغز استخوان سوزد جدائی جانان باینجا رسانید دارو

سودمند همین که یا مرا باو رسانید و یا او را بمن ... با عیج جانان مرا بمن بیارید این ده تهم ...

سپارید چون بوسه ... لبانم آید به تن فسرده جانم از انجاکه من مانند بستر ... دیگری

دیگری از جنبش مانده ام ... امید وارم که رسید از سر نو زندگانی بخشند رقعه ۲۹

از من بر من مهربان تر نامه گرامی ... دیده ... رسید برای کاری که نوشتند ...

از السوی ... رو ... بنهادست همواره همین آرزو که کوشش کرده از کار کسی گشاید ...

از دستم آید که آفرین ... ستایش ... از ... بخت بکام ... شود ...

بر و فق ... آمده ... و انچه ... نامه شود در رقعه ۳۰ درد و سوزش دل بران آورده بود

که روزی بدیدار ایشان ... نوشتند که می آیم باز ماندم ... از خود ... دانستم که این

آمدن ... نیست که ... و گرنه سخن مردان ... شنیده ام شعر می آئی اگر زود تر

آئی چه شود ... گفتنی ... آئی چه شود رقعه ۳۱ فرد گوش ... شنیده ام که دردی ... از

درد دل ... گوش تو رسد تا در گوش گرامی ... خورد ... با دل ... دارد ولی ...

گرم جوشی ... در دل ... گوش آمد و باری که در سینه ... چاره گر جانان نبود آرام

بخشاد و مژده بهبودی که کوشت بگوشم رساناد رقعه ۳۲ خود رای من شنیده شد بالای خانه
بر شدید پای از نردبان لغزید زبر آمد بدید گزندی بدست رسید دست بدست مالید پای بند برد با
سر بدیوار زد گفته بودم که بالا نباید بر آمد نشنیدید دیدید که بامداد چه بر باد قطعه گر فتادی
تو بامداد از بام سپهر گزند و غمگین مشو ای یار که کار افتادگی زمرد است از همه کس چنین بود دشوار
رقعه ۳۳ شعر بیدرد بیا چاره درد دل من کن بیمار تر است بجز چشم تو درمان دیرست که
بیمارم و شنیده بیدیکی به بیمار پرسیم نیامدید اگر گله رود گنجایش دارد دگر از خود دور سید انم چه با
را که شب و روز ستایش آن مهربان میکنید بگله آلایم سرگشتم اینکه از ناهمواری آب و هوای این
سرزمین تبی روداد که دو شبانه روز از خود دور بودم امروز که بهوش آمدم آگاه کردم بیایید
که چشم براه است و السلام رقعه ۳۴ رباعی تب و رباد از بدن ناتوان تو هنگام خوشدلی گردد جاودان
تو بدور از نام دشمنان تو تنگم بجان و دل رنج تو بهره باد بهر دشمنان تو رسیدن بیمار پرسی مژده
تندرستی آرزو بوده است و دیگر آنکه مهربان خود را بستر بیماری نمی توانم دید چاره ساز
جهانیان زود آرام بخشاد که خوش و خورم ببینیم رقعه ۳۵ گله بسند و بستان ما جها قهر دستانم
بپاسخ نوازید شاید چشم براهند که از پیچ گله رود خواهش دوست را بنده ام با این
رقعه ۳۶ دستگیر بدیست و پایان دست دستیاری گشاده باد دیر
که دست بسر پنجه روزگار دستان بیایست یک بیست شکست پیش آنکه چنین دستار دست
بسر نهاد و دستی بخشایند و رو بروی هر که بد تو رو ستوانه دست بر دست گشته دستی نسپرده
چون بر دست دستوران بالا دست رادستی داد که دستگیری هر دستی توانند بود دست

دست پیش آورد اینکه کاری از دستم آید شعر دست و پنجه بدست یکدست دست
دستگاه از دستور رقعه ۳۷ خداوندگانا سایه خداوندی پاینده باد نیازمند کانه پایدار
که گذارد ناچار بدل سپرده بندگی از آنچه نوشتنی است بروی خامه می سپارد و آن این است
که دی پاسی از روز برآمده پیکی رسید از اختر نگر مژده رسانید که از سرکار و آگهی کار و بار
نامروم گردید اکنون زود رسیدم باید چون سامانی ندارم سخت ناچارم اگر گوشش گرامی بجائی
تواند رسانید بروی کار آید رقعه ۳۸ از آنجا که مستمندان را از روی نیاز آوردن بدرگاه
خداوندی والا جاه گزیر نیست پس آیین بهترین دانش و بهین آنکه برهنمائی خرد خداداد بشناسائی
آستان گردون نشانی گرویدند که بدیدار چهره جهان افروزش دلبر آرزو در کنار یافته از کشاکش
اندیشهای هر سو رهند چون درین هنگام کف بسی که بیکچشم زدن وا من گذارا گنج خسروی تواند ساخت
دست نگر آنخداوندگان است خاکسار نیز روی بر آستان نهاده پاسید اینکه زود کامیاب آرزوی
شود شعر دوخته ام چشم براه امید گردش چشم تو بین آرزوست رقعه ۳۹ دستگیر درماندگان
دستگیری بر سر ستاده پاینده باد دیریست که پرتو افکنی پروانه بخت بکام دیده بود از آن باز چشم براه
مانده و باز زود رسید نگرانی گرد دل میگردد و بی آرامی سوی خود میکشد نه روز تاب و نه شب خواب
امید از بکس نوازی که نوازش نگار رود و داد خاکسار بر شکوه که درین بیکاری رنج بسیار
انگیخت و گشوده کاری بدلخواه است که خاک آستان گردون نشان سرمه چشم بینائی کند که بکاری
از نهانخانه کارسازیش بروی کار آمدنی شود اگر درست برآمد روزگار همراهی میسپارم و دم
که این تیر بر نشانه خواهد نشست چراکه از کمان یکیست رقعه ۴۰ از نوشته کلانتر یافت شد

که هنگام درخواست پاسخ نیازنامه برزبان گرامی رفت که اکنون خاکسار را با آن زهره ایکان چه شکار
که خاکسار گوهری نیامش نزد هرچند گرد دل گرد دید گناهی ندانست که شایان چنین آزار باشد
آمدم بر بنگه اگر چیزی سرزده باشد لغزشی است نگر فتنی چه بزرگان گاهی گناه از خردان
ندیده **بیت** کم گناهی گناه من باشد پیش آن بخشش از شمار افزون **رقعه ۴۱** در هنگام
باد فیروزی از هر سوی وزید و گلبانگ فرخی و کامرانی بگوش جهان و جهانیان رسید نیکی
باد رفتار مژده فیروزی فیروزگر رسانید دوگانه سپاس به نزدگاه داور بجا آورد شادیانه شادی
بلند آوازه ساخت کار که درین کارزار از دست آن شیر بیشه جوانمردی بدر رفت کارنامه
رستم و اسفندیار رست فیروزی بخش دلیران این شگون فرخ را آغاز کارهای سنجیده گرداناد ربا
خوش کارنامه ایست که آمد بروی کار این کار از تو آید و مردان چنین کنند یابید دست
گر سخن خنجر و کمان ببر دست و بازو تو هنر آفرین کنند **رقعه ۴۲** سپاس ایزد جهان آفرین
که در هنگام خوشترین ناهید با برجیس دیگر یافت و سرو آزاد با شمشاد پیوند گردید چه مژده
کتخدائی شایسته کردار میرزا کامکار گوش جهانی را گنجینه گوهر گران بها می شادی
گردانید گلشن دلهای جهان را شگفتگی و تازگی رسانید شادی و شادمانی را رونق
بازار است و فرخی و کامرانی را رونق کاری **شعر** شادی دل جهان برآمد امید جهانیان
برآمد **رقعه ۴۳ فرد** نشتر رگت خلید و از دیده من گردید روان خون دل دیوانه
چون رگ زن دستکار به دستیاری رگ شناسی نبضی بر دست گرامی بست دمی ز آرام بردی خون نا
گشاد هرچند در چشم سپید اگر آن نشتر رگ جان دوستان ده مگر به آتش و زمین زر رف

زرف نگاهان سوزنی در دیده دشمنان فرو برد خوشا نیش زنی که نوش جاودانی بخشد و ز
خون شرمی که از سر نو زندگانی بخشد نی اندیشه اوست و خون گیری نشتر اگر بد بهمه تن کار گرد
شود خونش بسوی او جوشد نشتر برگی نهاده که مرهمش داد بیت بسند ایم بدبختش چه جای آنکه بر سر
خون خود پیشش بریزد خدایا دیده بدخواهان سرنگون چون طشت گر ابر خون چو تن بشکافد آهن
نیش سرشت چون خون تیره در خاک و خمر زبون باد رقعه ۴۴ فرزند نامور گردون فر زند هما
باشد خواهش رشته به پیوند همایون باشد مژده نامزدشدن فرزند ارجمند آن والاتبار
با گوهر رخشان دریای پاکدامنی ای امیدوش دلبر شادمانی گردانیده بهزار رنگ شادی
امید وار فرمود ایزد نگهبان هر دو نونهال خوبی و زیبائی را به میمنت و مسکام بهترین
پیوند یکدیگر سرسبز و شکفته گرداند بگل افشانی و بارآوری سانا در رقعه ۴۵ دل از چندی
بی آرام تاب و آرام ملند اشت و مانند بجو ربهلو بهلو می تپید چند انکه کلکشت بستر می روی
آسایش کمتر سید و ریافت نمیشد که از چیست که یک ناگاه آوازی جانکاه بگوش خورد که
جان والاشان بهشت رسید بیهوش بر زمین افتاد و به پیروی آن سرو جهان پاندار
شتابی بسیجو است گر انجانی پهلو تهی ساخت بگریه و زاری پرداخت پایان کار بجز شکیبائی
چاره نمیدید باید که ایشان نیز دست بدل نزده بدلداری و بستگان پردازند و آمرزش
آن پشت پازن جهان گذران از درگاه آمرزگار آرزو نمایند رقعه ۴۶ اندوه یکسال
سن نامه دلگدازی رسید دل را که از جدائی جان آمرزش نشان سیماب وار دور از آرام بود
بکنار شکیبائی آورد جز آن چاره ساز بیچارگان کیست که اندوه از دل برد و مرهم بر چشم نهد

کارساز جهانیان همیشه سایه هما پایه بر سر ماندگان پاینده داراد رقعه ۷ جانمن جانمن
نامه فرستاده رسید جانکاهی فزود از پدرود کردن مرزا جانی سرای ورزه را نوشته بود
سر بدیوار زد و سینه بخار بیت آتشی افسرده از کاروان جا مانده ایم * همرهان رفتند و خاکستر
نشیم * مرده دلشاد را با دوستی جانی تو به چون دیگران زبانی چون این سرای بیخبر ورزه پا با به
پوشید دل و چشم گردید چرا نگردد که از دوست جدائی گزید کار بر زیست تنگ است و سر و کار
با و سنگ چون دم را از شکیبائی گزیر نیست ناچار سنگ بسینه زدم و ایشان را می نگارم که
دل خود را فراهم آرند و بدلداری پس ماندگان پردازند و اندیشند که هر آفریده گذر بر همین شاه راه
است این تیره خاک را برای هستی آفریده اند و این پیکر چار آخشیجی برای ناپیدائی گزیده
جهان سرائیست که از آمد و رفت رهروان بیکار نیست یکی می آید و دیگری میرود
آمدن و رفتن برای رفتن است نه ماندن پس کی خرد و بر بینه واخشاید دل بستن
بچیزی که دیر نپاید نظم از تن چو رود روان پاک من و تو * خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
آنگاه برای خشت گور دگران * در کالبدی کشند خاک من و تو * بر بین بند بند گرده اگر بخت
یاوری نماید باد آفرید کار بپردازند و از آمیزش این و آن بپرهیز سازند رقعه ۸ بهم نظم
خامه اشک سیاه میریزد * موی کاغذ به تن همی خیزد * چه نویسد ز روی او جهان میشود
ورومی ز چشم نهان * دیده زر گشته بود سرزاد کار بیک از جهان گذران رفت و جهانی را
در درد جدائی خود گذاشت هر این جمع کرده مهربانی خود را که بکیدم جدائی او گوارا نگردد شب و
روز بر بستر بیتابی میتپم و نالهای آتشین از دل مسکینم نظم ای دریغا که از سرای

پژوزه از آن گویند که آدمی
در یک روز از ایام هفته پیدا میشود
و در یک روز می میرد و بلف
به روز ماند که ایام هفته است ۱۲

۵۶ بمد الف و سکون خای
معجمه و کسر شین معجمه و سکون تحتانیه
و جیم یعنی عنصر و مزاج ۱۲
از عناصر اربعه یعنی اعتبار گویند
و پیکر چار آخشیجی مراد از
آدمی است ۱۲

سرای جهان و دوستان یکیک شدند نهان مانده ام همچو خاک بازرگان در هوای گنج
سرگردان دیگر برای دو سه روز آمده جلدارم پرواز نجات رقعه ۴۹ از اندوه جان جهان
نزدیک بود که جان سپارم نامه دلدهی لیست و بالاکشیده سپاس این دلدهی و دلداری
از هزار و اندکی از بسیار نمی توانم نوشت خداخوش دارد رقعه ۵۰ افسوس کسی را درین
جهان سراغ ندیدم نگاریکه بدیده اهدا رنگش در پرواز است فرو دارا و سکندر و جم
کسری و کی رفتند ازین جهان گذران یکیک دل بدریافت این سخنها از هم شیده
بود و بجای رسید تا که از جان سپاری ها در ایشان آگاه شد اندک سرو کاریکه داشت انهم
گذاشت زیراکه کوه تازه رسید آن شایستگی نهاد هیچ رنج و اندوه بجو در راه ندهند که کار
جهان همین است رقعه ۵۱ آرزوی پابوسی بسیار چه خوش که روزی دست دهد نامه ز
و بر دیده مالید نگارنی که روی سامان می نبیند خدایا رم باد رقعه ۵۲ جانمن بخشی گذرا
از جدائی ایشان دیده دارم خونبار و دلی سیماب کردار روز با شکباری و شب ستاره شماری بسر
چشم براه میمانم که بوئی از گلشن دوستی وزیده تازگی مغزم کوشد ندانم که چرخ را با من چه دشمنی
است همی نبسند و تا کام یابی و دیدار چه رساند رقعه ۵۳ جانمن دستانی را از نامه سیری آب دریا
به پیمانه نشستن همچون ریگ بیابان بانگشت شمردن وزمی شود که بر رو گویم رسیدن نامه را انجز اینکه
یکتائی انگاشته باشد که بریک نگار زبانان چه از چه گمان تابی نیست کاهی اینهم فرمان باشد رقعه ۵۴
نامه دلنگرانی رفت برای آمدن چه کم نوشته دستیار کرد رقعه ۵۵ دل سپاید و دست بر استند از روز
دو می سپاس اندارام مگر سست کاری زنامه امیدم استه سبکباری شوری کشیده اگر خود را سپاسید

رقعه ۵ مشتری زلفی بیخوابی چشمم و بیتابی من باشد خوش وگرنه از دیده تو میراند خود نیازمند

که گره بستند کاروانیان استند چشم نیکی گفتم و شسبیش بر درم باربار نشتر شریان سنگ بهشت

افسوس که سخن فردوسی طوسی از یاد داوند نظم درختی که تلخست وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ

ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخش انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه

تلخ بار آورد کنون هوش دارند و بر بندم گوش قطعه دیدم امشب تپیدنی دارد است اسام شنیده

وار رفت جان من فرا نگرد آگاه دل گریبان دریدنی دارد گر گاه روانگی کاهم ساختندی نگاهی

میدیدم نه گشته بدین خدا داند چه اندیشیدند و درد دل مانده و آه بر لب خدا زود باز آرد انجا

من و بی پروائی شما رقعه ۷ درد دوری که مانند مهربانیهای شما بپایان رسیدنی نیست اگر دل

نگذارم چکنیم نامه دوستی سخت بکام گردید نوشته که نامها آمدند و پاسخی ازین رفت ریختی

بجا مگر نخیانکه اندیشه باید براست انکه خواستم که من هیچ جواب نامه آن دوستان ننویسم و گله ایشان

پیش ایشان بگذارم رقعه ۸ خانه برانداز دوستی و یکتا دلی بگوشم خورد که دوستانه اند

خود میخواهند انچه از نسبت از خود دانند مگر نه بینی که پیش نهاد ست دور از دانائی که از دوستان چنین باید

ازین روش باید گردید وگرنه آهن با آهن کوفتن زنگی پدید کند و با بردم شمشیر گذاشتن سخنی و بس

رقعه ۹ لاله من ابها از فراموشکاری ایشان داغند و جانها خونابه در یاغ

که غنچه آرزو گل کند و درخت امید بار آید فرد از صد هزار چشم تماشا برای تو ما یاس جستیم

هرکس برای تو رقعه ۱۰ مهربانمن لاور خان امید انکه از سر گناهش گذشته خواهند بود

روانه کردم شنیدم که هنوز ازو بد اندیاس من مبالیت نکردند چه روز خوش باشند

زدو را نرفته‌ام فرستند رقعه ۶۱ دل نواز اندوه گسار از چشم دل سویم نگر که فراموشی تو نیارد جان
و دل تنگ آمده‌ام و درد جدائی ایشان بیچاره آنکه در نامه نگنجد بیت مرا دوستی اندر دل اگر گویم زبان
سوزد و گر نگویم ترسم که مغز استخوان بسوزد مژده آمد سر روزه میرسد ولی نیاید خوش که پیش از
مژده آنیا نه که پس از مرده رقعه ۶۲ فرد رخ متاب ای یار که گیتی نیازارد کسی ای نازنین آن
که زو هرگز نیازارد کسی از من چه رفت که کشته‌اند و چه دیدند که رنجیده شده‌اند ما زنده‌ام اگر
چیزی ربا فته اند ببایند بخشید رقعه ۶۳ مهربانا امروز کناره دریا از دهاء تن تماشا رفتم و بلند
سیبا ۵۱ چشم و چشم بهر سو می انداختم که کشتی از دور نمایان شد دل بر وی کشید دانستم که جان نوازی خواهد
که مهرش سنگ یافت و مهر کنار رسید چشم گماشتن همان بود که پیکر مرزا جان دیدن و دیدم در برش
کشیدم چنان بر بخت نازیدم که گدا بر تخت خانه نوازی فرمودند خشک و تری پیش آوردم چون
دل از همه پرداختند از مهربانان پرسیدند پوست کنده بیان کرد و مثل یاختند سخن خواستند که نزد آن
یگانه روزگار رسند گفتم که از راه دور رسیده‌اند و رنج راه کشیده آن مهربان همین که بنامه رسد وانه شوند
رقعه ۶۴ فرد سایه‌ات دیر باد بر سر ما خاک پایت همیشه افسر ما سر بسر شد سرمایه ندارم که سر بالای
سازم اگر مهری بهم آید سر ما بسر آید رقعه ۶۵ جانی جانا من در دست درد ماندم و درمانم دو
بیچاره فقه بیچاره‌ام بپرداز رقعه ۶۶ از ماهی نشانه رسید مایه شنید دل بیتابست و دیده گریان سینه
سوزان و جگر بریان از تو ای ارم نگفتی و نه نهفتی جز خون خوردن و رنج تن سپردن بهرچه از آن
نکاشته بود هم سخن سراسری نکاشتند ناچار نامه ای خامه شکسته دل شکیبید و باز بر آن آورد که سوزش
درونی ابا بنیان رسانم اکنون تاب دوری نیست اگر می آیید دوست میتوان زید و گرنه مرا جانکاهی

رقعه ٦٧ شعر دل تبوده‌ام و افسوس نشنیده‌ام که پس از بر دن دل شوخ چنین حیله‌ها کند بر دیت دیده‌ام
مدلت فنیده اختیم کرده ام من رسیده و اندیشه ام بیچ و تاب در هوا گر دید **بیت** دیده‌ام و دیدم روی
دانسته بوده‌ام خوی تو دیده و دانسته خود را در بلا انداختم خوی چو د هیچ روی خود گردان و روی
از دلدادگان بگردان که پایان کار شرمنده نشوی و بر راهی دوری هوش هوش که اکنون هیچ نرفت
همان بزم و همان می همان کاوس و همان کی و گرنه از دریغ چه سود و کدام بهبود که تیر از کمان
جسته و دل از دست رفته باز بدست نیاید **رقعه ٦٨** از نگاهی سوم نگر که بکدام رنج گرفتارم اگر
مهری نگاشتی چند یی به سر برم و گرنه تن به نیستی سپرم آنگاه تو دانی و کارت و توانایی و بارت افسوس
جان با چشم و جان بازیم نشناختند و کاهی نپرسیدی که کیستیم و از کجاییم و چیم تو از نه سیم سر بر سر
پیداشتی و دمی با ان بدرد نگاشتی **فرد** گر نه نیم شبی من بیتاب شنید گفت است که این خواب چه انگیخ
نمود چون سوز درون نگاشتم پاسخی ننوشت و چون پیام داشتم زنجیری از پاس شست چکنم که
تنگ آمده ام و از خود رفته **بیت** دی خوب دیدم و از خود شدم من چه دانستم که بیستی این چنین [illegible]
رقعه ٦٩ دیرست که نامه ننوشتی و تخمی نکشت دوستی نکشتی با آنکه بارها پا گذاشتی و ستادم و بنیاد
آرزو نهادم بر سر مهری نرفتی و گوهری نسفتی ندانم که ازین سخن کدام گره در دل داری که دل
از دلداری برداری بدانست گناهی نکرده ام و گامی براه گستاخی نسپرده مگر همین که دل دادم
و سر براه نهادم و به آرزو مردم و روزگاری با دل بسپردم باید که اکنون سر مهر الی و از
رهائی و کوی یگانگی باز آری **شعر** سنگدلا نیامدی هیچ گهی بکام من باده مهر به هیچ مست که بجام
گشتی دارم که ترا بر سر مهر آرم گرچه خوشدلی بر دارم تخت چه دیدم که آدمی ول باشد مگر پری از خانه

از خدا باید ترسید و شرمی از خود شاید که دلفگار و دریغا پرسشی نخواهی و همواره به بیگانگان
نرد دوستی باختی اکنون بدرد دلم بیچاره رسید از دیگران باز پرسید رقعه ۵۲ جانان [illegible]
گریان و دلی بریان سینه پر درد و آهی بسر و گریبانی چاک و سری بخاک روزی به بیتاب و
شبی بیخواب غزل باینجا رسیدست ای شوخ کارم بمهری جهر تو امیدوارم
بیائی دمی پهلوی من نشینی که این هم بدرد تو جان می سپارم دریغا که ای دلبر یار جانی بیا
بخوابی همی اندر کنارم بخود می برم آرزوی دلی را بنازم کشد تا بجا کار زارم دمی در جهان
باش با من چه جانان بکه خود زه و جان و جهان میگذارم از جدائیت بجائی رسیده ام که کی با
نسدر و بدر و بیت رنجی کشیده ام که کسی نکشد روز با شکباری و شب با شماری بسر می برم و نزار
بسر دم میشمرم شعر کاشکی بودی نوای شوخ بدیدی چشم تا خود امروز نه سر در دشت [illegible]
بیا بیا که بیش ازین تاب جدائی ندارم که چندی گذارم اگر زود رسیدی بدیدی و اگر دیر
بسی بسر [illegible] ز رنج بجان می رسید دیدم حکیم با چارم که یا [illegible] ارم فرد از دیار دوست
می آئی مگر پیک پابوس تو خواهد جانم بیا بچشم نشین و جا بدلم گزین که از دیار یاری و شهر
نگاری زبان گشا و گوهر افشان یادم داد که بفراموشی مپیاد و با بیگانگان چه ساخت
میسازند و نرد دوستی با کسی بازد نامه داری که پیامی شعر چون [illegible] رساند پیک جانان خوشه
خوشی ز هر رگ جان خواندم و در خود نماندم از پاک ورقی نوشته بود سرو دستان [illegible]
دی از بوسه [illegible] دل گشاد اگر هر موی تنم زبانی گردد از سپاس این نوازش اندکی از بسیار
نگفته باشم رقعه ۵۳ فرد رازی که درون [illegible] باید این حرف زر در [illegible] و انکار [illegible] هر چند که خواستم

که طشت ساز بام نهفتید مگر چون فراموشی گزیدند کار بر دل تنگتر شد از آتش درو کند اخت و با مون
ر با ساخت بیت بی نام تو نیست بر زبانش و جز ورد تو نیست داستانش و سر بدست نهاد
و نگاهی دست بر سر اکنون هم پرده بر درانست اگر آمد بر دو افزود بد و گرنه رسوائی و من و بدنامی
و شمار رقعه ۲۷ مهربانان کدام مهربانیست که من بر و او داشته اند چه نیاسه باد نه آورده اند پاس مهر
یا دوست نه فراموشی شاید شنیده باشند که روش نگار زبان انیست مگر جائی دارد رقعه ۲۸
مهربان دوستان از روزیکه درین مرز و بوم که ویرانه چند تو بدست رسیده ام با گروهی
مردم نشناس که بدتر از نسناس اند بسر می برم و چها خون جگر میخورم من آنها را از زمره جانوران
بیابان میشمارم و آنها مرا از بدتر ازانها میدانند سخت پریشانم که چکنم و کجا روم چه سازم و بکه
پردازم اگر از مهربانی الکه مهربان مردمی بخشیده و گزیده که بدسرایه شایستگی و آراستگی آراسته باشد
و زبان خشک ساز و بهم رسد زود روانه سازند و هر موی تنم را گروه نوازش فرمایند رقعه ۲۹
انار رسیدانه که مهروانه اش از دندان سیران نهفته رنگین تر بود و شیره اش مانند آب زندگانی جان پرور
رسید در انار زکی بخشند خوشا میوه که پارسیان با آتش عربیان بر سر آب نگذارند شیرین تر ناکش
بر زبان نیارند تا تازیان نام را پای نام پارسیش نگردانند هیچش نخوانند کار آب میکنند و نارش
خوانند آتش میگویند و آب از دلش جوشید بی لب در خم بالشت بر در دندان و مهره مهرباشان
درخشان نظم آتشی آب خفته در برا و بهشت سوخته آب در دندان نار نشینان را
آب و تابی ز گوهر ترا و شوام نیست و سراسر دانه دانه دارد و نارش پیدا اندامانیست
مهره مرجان به در گره کرده اند وزا آنها در آتشی پرورده اند آب و آتش با جزا و آنجا که

درشکن آتش یار باید آگه کرد برای نثار وانها لیس گوهر سفته اندر طبقت کاغذی ای قلم کنگره دار را

سه چندان کن ازان سه چندان چهار چندان کن چار چند آتش انس پاین ای برادر

بدان رقعه و در نوش باده در دست جام باشند در معشوقی که در دلش گنجینه راز است

و در سینه اش بدر خدا یا آبروی در بی نیازی بر در سنده بازار و بهر دونان

پیش دونان از جا برنخیزد بیت دونان از دست دونان آنچنان باشد ستمها چون رون

ستان در سینه خوردن به که از دونان و دونان خوردن بهر خیشم نکشد

کو چنین دلدار گلشن فرخار خارست و گل تماشای شکفتگی و آن یار همیشه گلزار

زار آن چشمی که بار روشن چون دیده شبنم نم است آئینه شکستند از جام جم

خواهش بیدار دار کوششی در کار آر و دیوار دار باشند باش و نیکو دار

وا در بی آزار کسی نشود اگر در دل آزادگان جا السنت که در آستین بهار از خود کار

همواره در دیده بر خوار خوار رقعه خان من جان من شیشه شیشه

از جا به بزاده بخامه سرد هم که باز نزد باز رانجو و بار خندند و برتا ز او که سر اسر

ترک تاز است از خود نرود نیکیا و سر کنار بنبرد ندو به پیچد و لبسند گره ندبسیار ز رنگ

آمده ام نیک است که اکنون به پرسش آمده ام و از هیچ بجا در گذر ند بیت ای

گلستان چه من هزار هزار گلی نه از چون آشفته بهار بهار سپکتان سر و گلستان خوبی

با ما صد از نگین بار دیده خاکی نهاده ها و گل نیابی باد او داد و سینه خار خار را بهار بهار

خون دوری از گلشن انفتگی بر دیده بار باز کشیده گلرخ شادمانی از در در آمده

رقعه ۷۸ برناو باد ولالان برناو باد دلاله بنیاد شاد هواخواهان دل بر آمد درخت آرزو بابر
اکنون نامه باشد ستایش شاینده که شاینده خوش آینده کاری و کار سر آمد وزکار وستان
از بازار خودی باز آز سودائی بخری که گویندت خری هر که نیاز آرد دلی را عیار زار دباید
که گونه ولاوری بدل آوری بکار مباش وری کار باش و همواره با خود در بیگار رکمند انداز ان
کاخ خاکساری کم اند و نیاکان سر چرخ کشنار بیاز سر آنچه تابنده نشوی تابنده نشوی
اگر کسی ست اندکی کش تا زنده ام در راه بندگی تا زنده رقعه ۷۹ یارمن یادشما جای
در جان دارد اگر پاسخ نامه نرفت شایسته خوش خوی ایشان بود که بترس خدا نرک.. وش
گزیده هیچ رو منگر ونذ گذشت انچه گذشت اکنون پای پاس از راه راست بیرون نباید نهاد
رقعه ۸۰ والاگوهر اگوهر آرزو و چنگ و سرو کار با نای و چنگ تا شانه زور کار گیسوی
نا امیدی بر شانه آرزو منوران افکند بی هنران هر گاه با افسرو گاه اند و هنرمندان از
رنج جانگاه چون کاه نادانان در خور ند و دانایان هر دم خون جگر درین هنگام زیرک
همان که از هنگامه کش مکش گذشته هر دم بیاد خدا باشد و دمی بی او نیارد رقعه ۸۱
داور داوار دوراز درد وارا دل از درد دوری آه و زاری دارد و آب از رخ زرد
بر می آرد زود آو داروی درد دل ده بیت زار و زار دم زرد دوری او ... درد
دل وا ازرد و ارد و زار رقعه ۸۲ سرمایه خوبی من ماهی گذشت نامه نیامد تپ
بدلم جا گزید با هم باتش بیتابی سوخت جانم با کاهش ساخت بی سامانی هوشم باخت نویس
نویس که چونی شاید باما باشی که خامه نزنی باین خوشم گر بدینگونه باشی تو با من چونی من می

من و می نا... بفرست رقعه ۸۳ کار آگاها شهسواران دیگرند و خرتازان دیگر کار شیر از
روباه نیاید و دم شمشیر از چوب نه برآید بیت بکند دزد بیشه دربانی که نیاید ز گرگ چوپانی
با این همه خشک و تر آزمائی و جهان گردی بادیه پیمائی تو حضری هم خوئی کرشمه بزی
مهد جوئی که نر از ماده نشناسد و افتاده از نر آگه نه اندیشی دست خود ساخته دست از کار
کشیده بود و بدید که انجام کار بکدام رسوائی کشید و چه تباهی کشید نازم بر اینکه هنوز چشم
بکشاده ببیند و پنبه از گوش نه برآورده گرفتم که در دل فرو آمده است و در چشم جا گزیده
بایستی باشد چنین نه بینید چنان آگاه شوید و کاردانی خوشتر از خود جوئید رقعه ۸۴
شنیدم که در بار می آمدند چوبداران نگذاشتند برگشتند نماندم هم نموده شد از کرده پشیمان
شدند بیائید اکنون چه پارا که دم زنند اینها سگان دربارند یکبار دیدنش و وزند باز
لب نخواهند جنبانید فرد هر سگ که او ز چوب ترسد این شوخ سگان که چوب دارند
رقعه ۸۵ سراپا مهر و مهربانی کامرانی یار باد مه ماه چراغ بامداد و خورشید لب بام
سخنهای شنیدنی و پندهای گزیدنی دارد مباد آنچه بندد و اند و خفته با خود برود دیر باید
که چنین کس آید آنگاه لب بدندان گزیدن و دست بدست مالیدن است میخواهم که چندی
همخانه بوده گنجی بدست آرم اگر آمهربان هم همپائی دوست کنند هر آینه سوی خدا باد
رقعه ۸۶ دستنبوی تازه بدستم رسید بوئی بخشید که گلچین بهار کاهی نشنید بیت
دوست دستنبو بدستم داد و دستم بو گرفت وه چه دستنبو که دستم بو ز دستنبو گرفت رقعه چاره
بیچارگان هفته است که بیش و ماه از تب درونی آسائش یا تم و شب و ... ماست آورد

گفت که بخور گفتم هنوز پرهیز دارم نخورم که ترش است گفت از ترش مترس گفتم که بیمارم چه را
نه بیمارم نشنید و خورانید گفتم که هر چه از دوست میرسد نیکوست چون دمی چند گذشت تو ستا
گرم شد گفتم که از ماست که بر ماست اگر چاره توانند کرد و زود بکار آرند و رنه بخدا سپار
رقعه ۸۸ باده بجام و بخت بکام باشند نوشتند که تو گرامی می خورده با باشندگان بازار
جنگیده و کارش بناله و زاری کشید شکروان گرفتند و بندش کردند و دست بر پا بندند تو
ایشان بچشم نکوهش کلوخ انداز را پاداش سنگ است چندی باشند که از کرده خود پشیمان
شود رقعه ۸۹ خواجه من هوشیار خان که از نزد شما گریخته بود باز آمد میرسد روشنا
بنده پروری نباید گذاشت تا زنده است سر از بندگی نخواهد تافت راز می زبانش شیره ام
دران باید کوشید که از پرده بیرون نیفتد سر دست نگاری بروی کار می آید و گره از
کار بسته میگشاید رقعه ۹۰ سخن شناسا از بیست سال گوش زد بود که مرزا جان باز نده را
سخنی دلپذیر دارد دیگر نه او را دیده بودم و سخنش شنیده امسال که از بریلی بدهلی میرفتم وا
از دهلی به بریلی می آمد در سرای مرادآباد در خوردیم دیدم که مرد نیست خاکی نهاد جهاندیده
و سنجیده زبانی خوب دارد و گپی خوش سر زند همه شب یکجا گذرانیدیم و داد سخن بیکدیگر
دادیم سیر نشدیم و یکاه راه خود را گرفتیم آرزو در دل مانده و آه بر لب هر چند دیدارش
زود باز گشتم تیش از آن که بهم رخت بسوی بسته بود اکنون شنیده ام در لکهنو گشاد نشستیم
داد سخن ایشان میدهد ناز می باید گفت اگر بیندی راه نگیرد در نگار ند که رسم رقعه ۹۱
مهر پرورا گنجها پر از گوهر دارم خریداری نیست ارزان میفروشم با پا ریمی اگر به ایکان دهم

و هم فتیله بندد و اگر بخاکش ریزم نمی پذیرد هیچ نگاه دارم که گویم کنون چه چاره کنم + گنج رنجی شده
است و رنج گنجی گشته هیچ خواهند و نمی دارم هر زره هیچ بیند از کجا آرم چون از هر سو وا ماندم
چاره خوبتر ازین ندیدم که همه را بشما بخشم و دست از همه کشیم و از این و آن گذرم و دیگر
مانده است بیاد خدا سرم زود آید و مایه خود ربایید رقعه ۹۲ نهال گلشن آرزو سر سبز
و بارور باد از دو سال زمینی پرورده و از خار و خس پرداخته شایسته آن ساخته بودم که بذر
کارم بدرودم و آنچه بسیارم بردهد چون درین ویرانه گلی جز گلچکان و میوه جز انجیر بیابان نیست
امید دارم که تخم و نهال هر گونه گل و میوه که بهم رسد زود رسانند تا گلشنی آرایم و باغی
سازم رقعه ۹۳ که هر خامه ریزم را دیوره گوش سازند که گاهی بهای گران خواهد داد و شب
چشم براه بودم نیامد ابر نیاز رسید خواستم که خود رسم آسمان برداشت آب برهگذر رسید رود
رسید تا هامون دریا کنم رقعه ۹۴ برخوردار من از سر بخش خان شما بود چون چرخ
بکام او گردد یار رهگرد است سخن فردوسی باز ماندش رسید بیت پرستار زاده نیاید بکار
اگرچه بود زاده شهریار رقعه ۹۵ رباعی با دشمن من چو دوست بسیار نشست با دو
نشاید دگر یار نشست + پرهیز از انگبین که با زهر آمیخت + بگریز از آن مگس که با مار نشست +
سردار خان اگر گفته چون من سست بهادر خود کرده اند شاید از زیست من بیزار شده رنجش آید
چون گرمی و در گذر زیرد و یا دوست از من بیزار شد رقعه ۹۶ جانم جانان من از آنچه پرسیده از آزارم
گر نه کار است سر کرده نکته کار از وقت رستم و از بیش کرد بیشتر ستم [illegible]
از پا در آرد و فرد سگ تازی که آهو گیر گردد + بگیرد آهوش چون پیر گردد رقعه ۹۷ برادر من

ور بن شهرای نا پایدار خوابی مکن و آبی مخواه که دمی بنا بسائی و اندکی سیراب شوی اگر آدمی
بکار آید و کاری کن که پشیمانی نزاید هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید جهان برو نمی چند
انجام کار با خداوند از همه گسسته باو پیوند دل از همه برداشته باو بند **رقعه ۹۸** یار و
دوست پیشانه من نخچیر را که در خواب بود نامه شما بیدار ساخت راه آوردی که فرستاده بودند
پسند آمد پسندیده نیست دیگر باید فرستاد **رقعه ۹۹** میرزای من شنیدم که مرزا جان بیگ
از خرافات و پیرش اکا و زاد گنج گاو یکه برای او باد آورد دست چندی زر و باره شبستان فراهم
آمده بر باد رسید بود و نیست که زود تر باز بدست گردد چون آن شیر دل ترسی دارد برا
آوردنش چون رسیدن جان پدر را دست و راندن آهو دلان از نزدش نیکنامی است
رقعه ۱۰۰ سپهر مهر و مهربانی خانه رشک بهشت ساخته در بند آن هستم که سامان هرگونه اش
بهم رسانیده بزمی سازم و جان جم را بدآوش خوانم چون بهم رسد زمین لرزید از پا در آمد
ابیات آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در ربود کوزه بودش آب
می نامد بدست آب را چون یافت خود کوزه شکست باز از سر نو بنیاد نهادم انجامش نیک باد
رقعه ۱۰۱ دمساز دلنواز من بگوشم رسید که خواجه بخش راه زن در بزم شما جادو نوائی ساخت
دل جهانی بچنگ آورد و آهنگ رفتن دارد چون روزگاری گوش باواز نشن بوده ام
میخواهم که چندی بخشک و تری سازد اگر گوارد روانه سازند خانه اوست **رقعه ۱۰۲**
گلیم سیاه رسید راه سرما گرفت نه هی گلیمی که کارگذاران کارگاه بالا تار نگاه خورشید
بدست اختر و نصفا داو تافته و بسیار دیده گیسو اش رنگ داده بافته اند برتر پشمینه اش محمل ایلاس میدارد

داند گاه با یکمیش و شاله را کرپاس سیاه ابریست و از آب ترنمیگردد و در ستم پشت با یمن

و سفید یار تا شمشیر و کرم روان راه خدا و ستش از ندگاهی بر دوش و گاهی بر سرش میگذارند

خاکساریست گل سبز روی چادر و روی بستر شبی ست تاریک که آفتاب سایه‌اش نتواند زدود و چادر کتان

ست شب رنگ که ماهتاب ورا نتواند درید نظم گاهی سیاهی که هر تار او بگیسوی خوبان بود رنگ و بو

چو شاهی پناه و گدا در خور است گهی چادر است و گهی بستر است ز خشک و تر و گرم و سرد جهان

مدارند کاش پناهی از آن + نگر تا پدروار سایه کند بسر ما سر همچو دایه کند گهی همچو بالش بزیر سر است

بسر تا گهی پر ز سیم و زر است نبودی باین پاکیش گر بدن بکشتی گهی پوشش پنج تن رقعه ۱۰۳

گرم و تر آزمای روزگار هر چند گوهر ناسفته به خاک کردند انجام کار بروی آمد آب نشوند و از گفته

بی شد کان با بود دلی نسازند و بر آب سیاهست و پایان آب بها دون نگویند آتش فرو خواهد نشست

و بچراغ خواهند رسید آسمان سوراخ نخواهد شد رقعه ۱۰۴ ایک شما آتشی زیر باد داشت خواب

نگرفت و پا گشاد ناچار هر کاره دیگر را پای فرو داده رها کردم نوشته بودند که کارندگان هر کار

بر پله دشمنند از زر و پا بر سنگ آمد سیاهست و پا نشوید به بینید که از پرده زنبور چه اندیشه نشستن

بود فردا چه زاید رقعه ۱۰۵ فراموشکار من هر چه بزبانم میرود میشنود انگشت بر چشم می نهند و

باز پس گوش می افکنید بیگار نیخورم که مبادا کار از دست رود اگر زود آمدن بالند چندی

نگهدارم و گرنه بس کار گیرم رقعه ۱۰۶ مهر از ابر بزرگ که اندر سر باز نیاد بر وقت جوانی و شت کرمی تا

پسر چیند کان هم کاوی بدست در هر کوچه و بازار گشت ز رنج میرود و شب و چاره هم دوستی سیر نیم

سپر اند جنت و شت او پاشنه کوفتم از پا در آمد چاربخش ساختم و همه شب نگاه داشتم سپیده دم

کوتوال فرستادم تا زیست نخواهد رست که خونی چند بر گردن دارد رقعه ۱۰۷ باده من بدست که
پیچم گرفت هر چند چاره کردم سود نداد چاره گران چون چاره کشیدند دانستم که پیمانه ام بسر رسید
دست بستم که دیروز دم نماز آفتاب بشوار سید گرسنه بود و لب گشاد و شنبه پیش نهادم سیر خورد
و راه گرفت به سپاس او شاد رقعه ۱۰۸ مهرسته آتش خواری چند در سر کار شیرینی بار رام
نمودند اگر سخیه بر روی کار افتد من از روزگار روم و آنها سر در سر کار گستند و اگر سر بسته دارم
ز راز کجا آرم آمهربان را دوست یکرنگ و دانسته آگاه کردم و در راه پاسخ ام هر چه نگارند بر آن
کار بندم رقعه ۱۰۹ دلاور بیک سفته گوش مرزا اسکندر بیک است زمین را زنده میگرداند لی امرد
سید است بینه شده بد کن شید و سرمایه بهر سایند شنیدم که دختر شما خواسته و ایشان انگشت بر چشم نهاده
بودند زاغ با سیمای مینیا آینده هر چه خوش آید رقعه ۱۱۰ شیرین دنیا شکر بر بر و سر که مفروش که دو
دارند و بجوش خوش گرفتند مصراع همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را+ترش رو را در
بزم شیرین زبانان باری نیست و دروغ را با شیر کاری نه رقعه ۱۱۱ رهنمای من بهادر خان
سنگ انداز شیشه شکست و از کردار بد باز آمد و آستین افشاند میخواهد که پا براه بندگی خدا زند
از آنجا که بی رهبری بجایی نمیتواند رسید نزد آن سر مست باده مهر سید از خود رس برند و
بخدا رسانند رقعه ۱۱۲ تا زیر پرده من گاه پارینه بر باد دادن از پا مردی درست و از یاد
فروشی نزدیک اگر دستی باشد در آستین دارند بروز کار بکار آرند رقعه ۱۱۳ مهربانا برای همرسانی
دلسوزی که همه پیرایه جانفشانی آراسته باشد و کار بسته بدانایی توانند گشود فرموده
بودند بهم رسید چنانکه مانندش نتوان دید زاد راهی فرستند تا پا براه گذارد

گذارد رقعه ۱۱۴ آغا مرزا اگرچه چنش ازین سینه دل بود باد و در سر داشت و ناگزیر تنها گرو اکنون
که باز آمد سر بگریبان برد و چشم بر پا دوخت و چنین بد بندان گرفت بر گروه اش چشم نگار زند و از
چشمش نه اندازند از سر گناهش گذرند و از بندگان خودش شمرند رقعه ۱۱۵ از نوشته کوتوال
جهان آباد دریافت شد که تنی چند خانه بدوش گندم نامی جو فروش به پیرایه درویشی آراسته
و سنجیدگی و آراستگی پیراسته در بازار فرود آمدند و بزبان آرائی و جادو بیانی دل باشندگان
آنجا بدست آوردند از پیدا و پنهان همه آگاه شدند آنگاه پیشه خود فرا گرفتند روزها بروش
مردان خدا می پرداختند و شبها بدزدی می ساختند در اندکی اندوخته مردمان گرفتند و در
باید که پی آنها شناخته گرفتار سازند اندک نوشته بسیار دانند رقعه ۱۱۶ خداوندا
زمیندار پور مردیست سرکش ده هزار کس با خود دارد و بسیار نوشتهای سرکار
را پاره ساخت گفته بار اگر خواهد شد تا لشکر سرکار سرش نخواهد شکست زیردست
نخواهد شد رقعه ۱۱۷ دوست نوازا ده سال می پیمودم و بکوه برآمدم و با کس و ناکس ساختم
و گرم و سرد آزمودم آشنائی درست همچو مرزا بیدل نیافتم نخواهم که آن دوست نیز در خور
که تیزبکی مهر و ماه روشنی دیگر دارد مرز و دل پدیداران یار شکستند نمی شکیبد سوا همی گشت
وگرنه بسته زنجیر ها ند سواری فرستند همین دم سیرم رقعه ۱۱۸ برخوردار من بگوش خورد
که در ماه روزه همه روزه سوار میشوید و تیز میرانید روزه داران بجان می آیند سراسر ستم
ست باید که درین ماه سوار نشوند و اگر سوار شوند روزه داران را همراه نبرند رقعه ۱۱۹
دانشورا دوستی بکار می رساند دست و پا میزند که از کار بسته اش گره نمی گشاید

خردمندان نورکار بجای خود باکوه کنند گاهی بر بنیاد درخواستن آن یگانه دارو امیدوارم
که آرزویش برآرند رقعه ۱۲۰ اکل شادمانی خرمی افزای دل دوستان آرزوست که کمی با هم
نشسته گل شادمانی بچینیم اگر آید دوست نوازید سخن آوران شهر خانه نوازی فرمود چشم بر
شما دوخته اند رقعه ۱۲۱ یار دلنواز سراپا ناز سن خوبهای ایشان در دل مهر گزین سخنیان
جا کرده که چیزی دیگر درو گنجد بیت اگر هر موی من گردد زبانی بهر تو رانم بهر یک
داستانی خدا خوش دارد نامه خرمی افزا دلبر آرزو در آغوش گرد نامه بنام
میرزا شاه میرخان خواسته بودند میرسد باید رسانید خاتمه
الحمد لله والمنه که این راه دشوار گذار طی شد از کاملان این فن توقع دارم اگر
سهوی و خطائی رفته باشد معاف دارند و چشم انصاف بگمارند که راقم در حقیقت
کاری کرده است چه در سیاس مکصید و بیت و یک رقعه ترک الفاظ عربیه نوشت و
با وجود التزام این صنعت که در عبارات خیلی خیلی اشکال است صنائع دیگر هم در بعضی
رقعات بکار برد و بجز دو سه الفاظ عرب که مستعمل محاوره دری ست و فردوسی طوسی
نیز در شاهنامه آورده مثل لفظ وای و به و فر و غیره درین رقعات در نیاورد ولله

خاتمه طبع و صنعتی که نقطه‌ها بی الفاظ دارد و گریز کلک گهر سلک محیط عقد الجنیه جواهر معانی ماهر علوم عقلی و نقلی آقا محمد هادی علی ادام الله العالی

بحسن سعی و اهتمام بعد نزول برج رسول با جاه و جلال صلی الله العلی الحکم علیه و علی آله و اصحابه و سلم حالی باد که جواهر بی بها
[illegible] کلک [illegible] کلام [illegible]
[illegible] محمد هادی علی [illegible]

٨٩١١٥٤٣٤

٦٣٧٨

نثر کبار عجم

٨٩١١٥٤٣٤

٦٣٦٨

نثر کبار عجم

Date	No.	Date	No.